

وقتی سالامانکا گل دوم را زد

هادی کیکاوسی

حالا نیم ساعتی می شود که مرد همین طور زل زده به من. حتی رادیو ترانزیستوری قراضه اش هم نیم سانی از گوشش جدا نشده، آنرا محکم به لاله‌ی گوش چسبانده بود و با سیبل هایش ورمی رود. خب، مطمئن من ضربه‌ی پنالتی نبودم و فکر هم نمی‌کنم آن قدرها شبیه آن باشم که با آن دلقک بازی هایش تمام تلاش‌های مرا برای نگه داشتن او به باد داد و کاسه کوزه‌مان را به هم ریخت و باعث و بانی رفتن او شد. می‌گویم «او» چون هیچ خوش ندارم اسمش را این جا بیاورم.

می‌خواست برای آخرین بار مرا ببیند؛ خودش پشت گوش‌ی این‌طور گفت، این‌جا را هم او پیشنهاد داده بود. فکر می‌کنم از روی هوا گفته بود کافی ساحلی چون بعد که آمد نشست، چندان از وضعیت راضی نبود و حقیقتش هم این است که برای خداحافظی مکان مناسبی نمی‌توانست باشد. بعد نایلون سیاهی را روی میز سیمانی گذاشت. روی همان چهارخانه‌های سیاه و سفیدی که انگار قبلاً خانه‌های تودرتوی شطرنج بوده با فیل و اسب سرباز و البته شاه؛ حالا کمرنگ بودند خانه‌ی شاهان.

نایلون را درست گذاشته بود وسط کارزار. بعد آنرا کنار زد تا لابد مرا بهتر ببیند. با این حال گوشه‌ی نایلون هنوز توی خانه‌ی رخ بود.

گفته بود خرت و پرت‌هایت را می‌آورم. نمی‌دانستم آن چیزها یعنی خرت و پرت‌ها چه چیزهایی ممکن است باشد. راستش یادم رفته بود. توی این دو سال تنها مواردی که به ذهنم مانده بود کتاب‌هایی بود که داده بودمش و شرط می‌بندم لایش را هم باز نکرده بود و گرنه که حالا این‌طور خیره نمی‌شد به من آن‌هم با خواندن آن کتاب‌های آموزنده. حالا چرخیده بود و پشت سرش را نگاه می‌کرد که دریا بود؛ البته دریا پیدا نبود و معلوم نبود داشت کجا رادید می‌زد. سفیدی گردنش مابین روسری سرخ و مانتوی سرمه‌ای گیر افتاده بود و توی دید می‌زد. باد توی نایلون سیاه پف می‌انداخت. می‌خواستم از برجستگی‌های آن حدس بزنم که باید چه چیزهایی توی آن باشد، اما نمی‌شد. بعد مجبور شدم حرف بزنم چون یارو منو را آورده بود و داشت دست به سینه مرا نگاه می‌کرد.

گفتم: «قهوه.»

او انگشت وسط منو گذاشت و چشم در چشم هم، به هم خیره ماندند لحظه‌ای. بعد یارو گفت: «با چه طعمی؟» فهمیدم قلبان خواسته. او جواب نداد و طرف رفت. ندیده بودم قلبان بکشد با این حال چیزی هم نپرسیدم. دوباره چرخیده بود و داشت پشت سرش را دید می‌زد. چند بچه با شورت روی لبه‌ی دیواره دنبال هم می‌دویدند و نخ‌ی را با سروصدا

دنبال خود می‌کشیدند. سرم را بالا آوردم. ته نخ یک بادبادک بود. بادبادک جان می‌کند تا بالا برود. سرم را پایین انداختم. امکان داشت برگردد و به من چشم بدوزد. انگشت‌هایم بی‌اختیار توی چارخانه‌های صفحه‌ی سابق شطرنج بود. بی‌اختیار بازی را شروع کرده بود. همه‌اش زیر سر دست چپ است خودش را به سفیدی زده بود. چه حماقتی. گفتم بدبخت تو همیشه سیاه بوده‌ای و بده، حالا هی خودت را با این چیزها گول بزنی. سیاه‌ها انگار مشورت می‌کردند. این کار ممنوع بود. انگشت میانی - همان که با آن می‌شود فحش داد یا یکی را در ترافیک در اتوبوس در حال گذر خراب کرد، همو بازی را آغاز کرد. یورش برده بود به سیاه‌ها که از قضا طرف او بودند سفید با رخ جلو آمد. شصتم مقابل دست او بود، اگر برمی‌گشت با خودش چه فکر می‌کرد. به خانه‌ها و حرکت‌های بعدی دقت می‌کردم که یارو آمد و قلیان و سینی قهوه را گذاشت وسط بازی و رفت. دستم همان‌طور ماند. او بلافاصله برگشت و سر لوله‌ی قلیان را توی دهانش گذاشت. حالا داشت مرا می‌پایید چون دیگر نمی‌توانست برگردد و آن پشت‌ها را ببیند. قلیان در زمین سیاه‌ها بود قهوه در زمین چپ‌ها. من داشتم به عکس خودم توی قهوه نگاه می‌کردم، با صدای قل‌قل قلیان او هم نگاه می‌کردم.

بعد گفتم: «به نظر من تو یه آشغالی.» به گمانم همین موقع‌ها بود که یارو سروکله‌اش پیدا شد؛ آمد و روی میز سیمانی کناری مان نشست رادیو‌اش را به گوشش چسبانده بود و وسیله‌هایش را هم می‌جوید و درباره‌ی چیزی به اسم سالامانکا بلندبلند با قهوه‌چی حرف می‌زد. دوباره به عکس خودم توی قهوه خیره شدم؛ فایده‌ای نداشت، داشت مرا می‌پایید، تقریباً می‌جوید. تنها انگشتانش را می‌دیدم. آن انگشتان کشیده‌ی بلند را که حالا انگار می‌لرزیدند چون بند قلیان هم شروع کرده بود به لرزیدن.

مجبور شدم بازی را به هم بزنم، چون می‌بایست شکرپاش را برمی‌داشتم باید قضیه را آرام شروع می‌کردم و آرام هم تمامش می‌کردم، اما می‌دانید انگار همه چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا مرا خراب کند. یک مگس رفته بود توی شکرپاش و داشت دست و پا می‌زد تا بیرون بیاید؛ یعنی اول این‌طور به نظرم رسید، بعد دیدم که نه، آن‌طورها هم نیست و گوشه‌ای نشسته و دارد با دستانش خودش را می‌مالد. عین مستندهای خارجی آخر شب تلویزیون. دو، سه بار شکرپاش را تکان دادم، اما او قصد بیرون آمدن نداشت، بعد دیدم که اصلاً امکان بیرون آمدنش نیست و معلوم هم نبود که از کجا رفته بود آن تو. او پوزخندی زد. معلوم بود که داشته حرکات مرا دنبال می‌کرده.

گفتم: «حالم ازت به هم می‌خوره.» سرم را پایین انداختم و شروع کردم به هم زدن قهوه‌ی بدون شکر. گفتم: «تو خودخواه‌ترین آشغالی هستی که تا به حال دیدم.»

فواره‌ی دود را با شدت توی صورتم می‌داد. انگشت‌هایم روی صفحه‌ی بازی بودند با ناخن چند کنده‌کاری را وسط صفحه‌ی شطرنج پیدا کردم. یادگاری بودند با تاریخ و امضا. خوبی این یادگاری‌ها این است که در چنین مواقعی می‌توانی خودت را با آن‌ها سرگرم کنی یا وانمود کنی که با آن‌ها سرگرمی تا به این وسیله از مخاطبت فرار کنی. البته تمام یادگاری‌ها این مزیت و کارکرد را ندارند. مثلاً بچه که بودم روی ماشین اداره‌ی پدرم یادگاری‌ئی نوشتم که به خاطرش کتک جانانه‌ای خوردم. بعدها فهمیدم روی ماشین یادگاری نوشتن کار مضحک و احمقانه‌ای است؛ چون کسی درحالی که ماشین با سرعت در حال حرکت

است، نمی‌تواند با آن یادگیری‌ها سرگرم شود، چون مطمئن نمی‌تواند دنبال ماشین بدود و آن‌ها را بخواند. گفت: «اصلاً برا چی باید یه بار دیگه می‌دیدمت؟» راست می‌گفت. من که از پشت تلفن همه چیز را به او گفته بودم. داشتم دنبال کلمات احتمالی می‌گشتم که می‌بایست سر صحبت را با او باز کند. گفت: «حقت همون زندگی سگیه.»

گفت: «اصلاً مگه روز اول من دنبال راه افتادم که حالا می‌گی برو.» اینجا را به او حق می‌دهم. من دنبال او افتاده بودم. درستش این است؛ آن‌هم در صف شیر.

من آن زمان یک‌سری عادت‌هایی داشتم که حالا خوش‌بختانه از سرم افتاده و ترکم شده. یکی‌اش این بود که صبح‌ها بیرون می‌زدم برای هواخوری. تا کله‌ی صبح بیدار بودم و بعد می‌زدم بیرون و بعد برمی‌گشتم می‌خوابیدم. یک کشف و شهود غیرمنطقی و آسیستماتیک بود چون در آن موقع هیچ چیز جذابیته نداشت و گنجشک‌ها هم روی اعصاب بودند همین‌طور کسانی که دور آن حوض بخت برگشته‌ی پارک می‌دویدند و به من می‌گفتند خدا قوت، بعد که سیگار را دستم می‌دیدند کله تکان می‌دادند و سر به پچ‌پچ می‌بردند. همان اول صبح هم ول کن نبودند. در یکی از همان روزها بی‌هوا رفتم و توی صفی که مقابل فروشگاه‌ی بود ایستادم. این رفتارهای بی‌هوا هم جزو یکی از همان عادات من است البته این یکی هنوز ترکم نشده. بی‌هوا خیلی کارها را انجام می‌دهم. مثل بی‌هوا زنگ خانه‌ای را فشردن، بی‌هوا تغییر مسیر دادن یا بی‌هوا دست کشیدن به رنگ‌هایی که تازه زده شده و تاکید کرده‌اند که دست نزنید. آن‌روز هم بی‌هوا توی صف ایستادم و شروع کردم به سیگار کشیدن. خیلی‌ها من جمله پیرمرد و پیرزنی برگشته بودند و با اخم و تخم مرا نگاه می‌کردند و زیر لب لابد فحش‌م می‌دادند که صبح دل‌انگیزشان را دودی می‌کنم. می‌دانید، من نمی‌دانستم آن چه صفی‌ست و اصلاً این موضوع برایم مهم نبود که این چه صفی‌ست و مُصر این هم نبودم که این چه صفی‌ست، فقط ایستاده بودم توی صفی که نمی‌دانستم چه صفی‌ست. بعد که جعبه‌های آبی شیر را دیدم، فهمیدم که این چه صفی‌ست باید صف شیر باشد. از زمان شیرخواره‌گی تا به حال یادم نمی‌آمد که شیر خورده باشم. هیچ خوشم نمی‌آمد اما کنار هم نرفتم، شاید می‌خواستم کم نیاورم. سیگار بعدی را هم کشیدم. مردم شیرهایشان را می‌گرفتند و با عجله می‌رفتند.

بعد نوبت من شد. شیرچی نگاهم کرد.

گفتم: «سه تا.»

همه با تعجب نگاهم کردند. شیرفروش شیر را طوری کف دستم گذاشت که نزدیک بود شیشه از دستم بلغزد.

گفت: «یکی.»

پولش را دادم. شیر تمام شده بود و کسانی هم که گیرشان نیامده بود، سروصدا راه انداخته بودند. داشتم به عکس گاو قرمز رنگ روی شیشه نگاه می‌کردم که توی همان شلوغ‌کن‌ها او را دیدم که با زنبیل سرخش داشت به یارو التماس می‌کرد، یعنی تقریباً زنبیل را توی سر شیرفروش می‌کوبید که شیر بدهد. شیرفروش با بی‌اعتنایی جعبه‌های

آبی خالی را روی هم می گذاشت. من باز به عکس گاو قرمز رنگ بی حالت خیره شدم. بی‌اعتنایی او مثل صاحبش بود مو نمی زد. بعد رفتم و شیشه را در زنبیل او گذاشتم و بدون توضیحی آنجا را ترک کردم. فردا صبح دوباره توی صف شیر بودم و دوباره او هم بود با همین چشم‌ها که حالا داشت مرا می خورد.

گفت: «تو فکر می کنی کی هستی؟»

گفت: «توی اون اطاق، پشت اون کتابا قایم شدی و دنیا رو فقط با اون چشای کورمکوریت می بینی.»

گفت: «می دونی اگه نظرمو بخوان چی می گم؟»

گفتم: «چی.» «همین طوری درآمدم چی.»

گفت: «می گم تو آدم کشی.»

گفتم: «آدم کش؟»

گفت: «نه برای تو قاتل بهتره. قاتلی. آره. این شکلی نگام نکن. سعی نکن مظلوم نمایی تو شروع کنی. همون رفتاری رو که با شخصیتای داستانی مزخرفت داشتی با منم همون کاررو کردی، زالو.»

این زالوی آخری را با داد گفت و نُک چوبی قلیان را که متوجهش شده ام محکم کوبید روی دست چپم. انگار متوجه دغل بازی های دست چپ شده بود. حق شان بود. بعد حس کردم تمام آدم های اطراف به من خیره شده اند. البته درست حدس زده بودم چون سرم را که چرخاندم دیدم رادیوچی بُراق وضعیت شده و چیزی نمانده بود رادیو از گوشش ول شود و روی زمین بیفتد. برگشتم و یاروی قهوه چی را دیدم. دست به سینه مرا می پایید. مجبور بودم دست از هم زدن قهوه بردارم، چون حالا قهوه کف کرده بود و داشت روی زمین می ریخت. آرام بودم با این حال قاشق در دستانم می لرزید. او برگشته بود و داشت لابد همان بچه ها و بادبادک را که حالا توی هوا بود دید می زد. فکر کردم سرفه می کند اما بعد که چرخید توی چشم هایش تر بود. دماغش را بالا کشید و بند قرمز قلیان را برداشت و توی دهنش برد.

گفت: «قیافتو اصلاً توی آینه دیدی؟»

گفت: «اصلاً خودتو می بینی؟» دود را توی صورتم داد. طعم آشنایی داشت این بو. سعی کردم یادم بیاید ممکن است بوی چه باشد. چشمانم را ریز کردم و به عکس مرد قاجار روی قلیان خیره شدم که با آن سبیل ها به طرز مضحکی زل زده بود به من.

گفت: «هنوزم مثل همیشه عینکتو نمی زنی تا لابد آدمارو نبینی هان؟»

گفتم: «ببین.» و انگشتانم را که آرام و قرار نداشتند همین طور بی اختیار چسباندم دور گلوی مردک قاجار. بعد به سرفه افتاد. این بار واقعن سرفه می کرد، اما بند قرمز را هم نینداخت و توی همان حالت گفت: «هنوزم همون جور بدقلق و بدذاتی. همون بازی های همیشگی تو داری. آلو.»

گفتم: «منظورت زالوئه؟» دست به سینه اش جایی که قلب بود گذاشت و لحظه ای دود را بیرون نداد.

گفتم: «این فقط به خاطر خودته. از اولشم که بهت گفته بودم»
به صورتش چین داد و گفت: «چه طعم بدی داره.» و به اطرافش نگاه کرد جوری که انگار دنبال کسی باشد.
گفت: «این طعم چیه؟» می‌خواستم برایش موضوع آشنایی این طعم و بو را بگویم که یارویی که آن سمت نشسته بود، لحظه‌ای بلند شد و گفت: «گل، گل، گل» و به گمانم پنج، شش بار دیگر آن را تکرار کرد. بعد مشتش را به طرف من حواله کرد. احتمالاً منظورش همان سالامانکایش بود. من نمی‌دانستم سالامانکا چیست و اصلاً چه قدر ارزش دارد که یک آدم گنده اینطور خودش را به خاطرش توی زحمت بیندازد.

گفتم: «اهمیتی نداره»

گفت: «آره. برای تو هیچ‌وقت هیچی اهمیت نداشته. همیشه فرار کردی. هیچ‌وقت نتونستی کسی رو کنار خودت ببینی»

گفت: «کاش قد یه جلد از اون کتابای عزیزت دوستم داشتی»

من با انگشتانم قل‌قل‌های شفافی را که توی صورت مردک قاجار بالا و پایین می‌شدند را گرفته بودم. داشت آسمان را نگاه می‌کرد از روی کله‌ی من.

همان‌طور گفت: «یادته یه بار بهم چی گفتی؟» دستش را زیر چانه‌اش زده بود.

خودش گفت: «گفتی: می‌دونی چی بادبادکو توی هوا ننگه می‌داره؟»

به بالا همان‌جا که او خیره بود زل زدم. راستش دیگر بادبادک را درشت نمی‌دیدم. چشمانم را ریز کرده بودم تا آن تکه‌ی سفید که محو و محوتر می‌شد را توی هوا ببینم و از طرفی یادم هم نمی‌آمد چه گفته بودم. منتظر جواب بودم.

گفتم: «نخ؟» و به همان بندی که توی دست آن وروجک‌ها بود اشاره کردم.

گفت: «گفتی باد» آرام گفت گفتی باد. دستم هم‌چنان دور شیشه بود. مهره‌های سیاه و سفید ول کن گلوی مردک قاجار نبودند.

گفت: «گفتی آگه باد نیاد اون با مخ توی اون آبا می‌افته و کاغذش نم برمی‌داره»

گفت: «گفتی اونوخ چطوری می‌تونه دوباره راه بیفته و برا خودش تو هوا جولون بده»

قل‌قل‌ها یکی‌یکی تو شیشه می‌ترکیدند و خودشان را به انگشت‌های من می‌کشیدند. حباب‌ها هم لابد می‌خواستند وارد بازی شوند.

گفت: «دوماهه که حتی یه زنگم به من نزدی»

گفت: «حتی یه زنگ خشک و خالی که حالمو بپرسی»

دود را آرام بیرون می‌داد و مرا نگاه می‌کرد. مثل این‌که به جای بادبادک صورت من هی بالا و بالاتر می‌رفت.

گفتم: «اما آگه سرنخ تو دست یه آدم عوضی باشه ممکنه اون بادبادک به یه جای ناجور گیر کنه. فکر می‌کنم این

رو هم گفته باشم»

پک محکمی به قلبانش زد طوری که شیشه لرزید. ذغال‌ها بی‌نور شده بودند. با تک انگشت به ذغال‌ها زدم، خاکسترشان ریخت و سرخی ناجوری از زیرشان بیرون زد.

ادامه دادم: «یعنی ممکنه حتی گیر کنه به همین سیم‌های برق و آتیش بگیره بدبخت یا تا ابد لای اون سیم‌ها بمونه و جز جز ترانس برق رو تحمل کنه یا...» نمی‌خواهم بگویم سرنوشت، اما یک چیزهایی واقع نمی‌گذاشت من قضیه را به خیر و خوشی تمام کنم چون در حینی که من داشتم مقدمه‌چینی می‌کردم به او بگویم که باید سمت زنده‌گی‌اش برود و من آینده‌ی خوب و مطمئنی برای او نخواهم بود، یارو نیم‌متری با رادیوش توی هوا بلند شد و از ته دل نعره‌ای زد و دوسه بار کلمه‌ی احمق را تکرار کرد و گرفت نشست بعد انگار که بخواد توضیح بدهد یا عذرخواهی کند گفت: «توپو تو هوا کوبید»

خواستم ادامه بدهم که دیدم باز مشغول تماشای آن بچه‌هاست شاید هم وانمود می‌کرد که دارد آن‌ها را تماشا می‌کند. روسری‌اش شل شده بود و موهایش توی صورتش ریخته بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود، فکر می‌کنم توی این دو سال هیچ‌وقت تا این حد متوجه این پف‌ها نشده بودم، شاید هم بوده و حالا این طور ناجور شده بود. شاید شب قبل را گریه کرده بود. شاید تمام شب‌های قبل را گریه کرده بود. بعد یادم آمد یک شب تمام مسواک‌های مان را شکستیم و به هم پرتاب کردیم او کلکسیونی از مسواک داشت. من مسواک را دودستی به او تقدیم کردم. با ارادت خاص. بعد خنده‌ام گرفت. او چرخید و مرا در آن وضعیت دست به چانه و خندان دید. نفس بلندی کشید.

گفت: «آره بخند. بایدم بخندی، خوشحالی، می‌دونم، برات علی السویس.»

گفت: «چیزای مزخرف دیگه‌ای برات مهمن»

گفت: «مشتی آتاشغال که به خورد دیگرونم می‌دی»

با تک انگشت به شکرپاش زدم، مگس همین‌طور دیواره را چسبیده بود و سرگرم مالاندن سروکله‌اش بود.

گفت: «امیدوارم یه روز موقع کتاب خوندن زیر ماشین بری»

بعد دیدم که اشک توی چشم‌هایش جمع شده و دیگر هم رویش را از من برنمی‌گرداند. تمام ماتیکش را به خورد سرچوبی قلبان داده بود. ناگهان حس کردم که نیاز مبرمی به دستشویی دارم. عذرخواهی کردم و سمت کافه رفتم. کافه‌چی با دست توی کافه را نشانم داد.

گفت: «پیچ چپ»

توی کافه دود پیچیده بود. دوازده دختر و پسر روی یک میز پنج نفره نشسته بودند و بلند می‌خندیدند. کافه را روی سرشان گذاشته بودند وسط میز یک کیک نسبتن بزرگ بود که شمع نداشت. بعد پیچیدم چپ، همان‌طور که یارو گفته بود. توی راهرو پنج در قهوه‌ای بود. روی در وسطی بر کاغذی نوشته بودند: دستشویی

خراب است. رفتم و توی همان دستشویی نشستم. به نظر می‌رسید همه چیز سر جای خودش است. شیرآب را امتحان کردم، آب بود، لامپ هم داشت. معلوم نبود کجای دستشویی خراب است. زیر پایم را نگاه کردم. اول همین‌طوری از روی هوا نگاه کردم، بعد مُصر شدم قیافه‌ام را توی ترک توالت ببینم. سنگ ترک بزرگی داشت و تصویرم را نمی‌شد دید. برگشتم و آن سرکی نشستم. فایده‌ای نداشت؛ قیافه‌ام توی ادامه‌ی ترک بزرگ، لابه‌لای سیاهی‌هایی که مابین آن ترک بود، گیر افتاده بود. بعد ناگهان بلند شدم، بدون این‌که شلوارم را بالا بکشم به در تکیه دادم و شروع کردم به گریه کردن. نمی‌دانم اما فکر می‌کنم چند بار هم مشت به درآهنی کوبیدم. بعد با همان وضعیت کف دستشویی نشستم و باز هم گریه کردم. مطمئن‌تر داشتم مرا ترک می‌کرد و باید یک‌جوری حالی می‌کردم که آن‌طورها هم که او فکر می‌کند نیست، که واقعا دوستش دارم اما نمی‌توانم داشته باشمش و باعث بدبختی‌اش بشوم. از دستشویی بغلی صدای زور زدن می‌آمد. سیفون را کشیدم و به هجوم آب به سمت سیاهی چاهک خیره شدم بعد تصمیم گرفتم بروم و حرفم را با او بزنم. اما پای میز که رسیدم نمی‌دانم که چه مرگم شد که حرفم را خوردم او آینه‌ی کوچکی را جلوی پیش گرفته بود، لب‌هایش را جمع کرده بود و ماتیک می‌مالید. ماتیک صورتی بود. ندیده بودم تا به حال ماتیک صورتی بزنند، بعد که کارش تمام شد دوباره شلنگ سرخ را برداشت، می‌خواست دوباره شروع کند به پک زدن و آن قلمپ‌ها را توی سر مردک قاجار راه بیندازد، اما فایده‌ای نداشت. ذغال‌ها خاکستر شده بودند و قلیان دود نمی‌داد. شلنگ سرخ را ول کرد روی میز و سر چوبی آن تا پای شکرپاش فرود آمد. مگس هنوز توی شکرپاش دست و پا می‌زد و این اعصابم را بیشتر خرد می‌کرد.

گفت: «حتی روز تولد منم یادت نبود»

دستم را باز چسبانده بودم به شیشه‌ی آبی که حالا دیگر قل‌قلی نداشت.

بعد سرم را گذاشتم روی میز و گفتم: «منو ببخش.»

توی تاریکی چشم‌هایم؛ چون چشم‌هایم را بسته بودم؛ صدای قهقهه‌ی خنده‌اش پیچید. چند بار هم این خنده را تکرار کرد از آن خنده‌هایی نبود که همیشه بعد از شنیدن مزخرفات من بیرون می‌داد. شبیه هیچ نوع خنده‌ای نبود که تا به حال شنیده و دیده بودم حتی خنده‌هایی که اغلب اوقات در اتوبوس یا به هنگام عبور دسته‌جمعی مدرسه‌ای‌ها شنیده بودم. با این حال خنده هنوز چشم‌هایم را بادامی می‌کرد و لب‌هایم را چال می‌انداخت. البته یک لپش را؛ لب سمت چپ. روی لب سمت راستش چالی نمی‌افتاد و وقتی برای اولین بار این موضوع را دیدم و به او گفتم، گفت که آره. فقط همین را گفت و من وقتی یک‌بار دیگر آن تک چال را دیدم و باز هم موضوع را به او گوش‌زد کردم، این بار ناراحت شد و گفت که موضوع عجیبی نیست و از بچه‌گی فقط این چال روی گونه‌ی چپش بوده.

گفت: «خیلی مسخره‌ای»

این را بعد از پایان آن خنده‌ی عجیب گفت. دوباره لحنش تند شده بود.

گفت: «بچه‌ای»

گفت: «دلم برات می‌سوزه» داشت مرا نگاه می‌کرد اما شلنگ را هم پیچ و تاب می‌داد. می‌خواستم حرف بزنم اما دندان‌هایم کلید شده بود.

گفت: «اما به قول تو بهتره فراموش کنیم»

گفتم: «اما من هنوز دوستت دارم»

گفت: «دوباره خندم ننداز. بهتره توی همون دنیای خودت باشی. اون قدر بشین توی اون اتاق و بیچپ لای اون کتابا تا به قول خودت دستات قلم شه، اما امیدوارم زیر ماشین هم بری»

تمام این‌ها را یک‌نفس گفت. شلنگ داشت توی دستش جان می‌داد.

گفت: «موضوع بادبادکارو هم فراموش کن» برگشت و لابد به بادبادک خیره شد که راستش من حالا دیگر اصلاً نمی‌دیدم که چی به چی است.

گفتم: «نگران بادبادکا نباش. اونا یه روزی سقوط می‌کنن، چه باد باشه چه نباشه. به من نگاه کن»

بعد تنها در لحظه‌ای که می‌خواستم کارها را روبه‌راه کنم، یارو، همان مردک رادیوچی - درستش فکر می‌کنم همین باشد توی هوا پرید و فیلمش را شروع کرد.

دادزد: «پنالتی، پنالتی، پنالتی» و اوضاع را بهم ریخت. چه کار می‌توانستم بکنم او هم بلند شد کیفش را برداشت و دوید آن طرف خیابان. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که شاید این دو دست به یکی کرده بودند تا ماجرا یک جوری تمام شود. بعد هم با ماشین رفت و حتی برنگشت تا به قول خودش برای آخرین بار مرا ببیند. قهوه‌ام سرد شده بود. مگس توی شکرپاش داشت به همه چیز ریدمان می‌زد. رادیوچی آن‌ورتر روی میز سیمانی یله شده بود و منتظر پنالتی سالامانکایش بود. زیر لب رو به من می‌گفت آگه گل دو مو بزنه. حالا دارم کم‌کم شک می‌کنم که اصلاً ضربه‌ی پنالتی‌ئی در کار باشد و شاید اصلاً فوتبالی در کار نبود و توی آن رادیوی ترانزیستوری اوراق داشتند چیز دیگری می‌گفتند یا خاموش بود و اصلاً این که سالامانکا مگر کجای این کره‌ی خاکی می‌تواند باشد که گذاشت او برود. دارم شک می‌کنم به خودم به ضربه‌ی پنالتی به این نگاه رادیوچی. انگار که من توپ باشم. همین‌طور زل زده به من. قهوه چی آمد و میز را جمع کرد. صفحه خالی شده بود. دستم را کشیدم به خاکسترهای قلیانش که این‌جا و آن‌جا روی میز ریخته بود. بعد دیدم که بی‌اختیار دارم بازی می‌کنم. دست راست مهره‌هایم را می‌چید، آماده‌ی نبرد بودند آماده‌ی دریدن. بعد تنها لحظه‌ای دیدم که انگشتان چپم می‌لرزند. مهره‌های سفید می‌لرزیدند. تمایلی به ادامه‌ی بازی نداشتند، کراخت بودند و مطمئنم اگر تکه‌ای از همان ذغال نورانی ناجور را هم روی آن‌ها می‌گذاشتم، از جای‌شان جم نمی‌خوردند. جمع شده بودند توی هم. کوتاه آمده بودند پس آن‌قدرها هم سیاه نبودند. بلند می‌شوم و می‌روم سمت کافه مرد همان‌طور خیره به من است. حتی تا موقعی که از آن‌جا دور می‌شوم. همه چیز را کد است و تنها صدای شلنگ تخته انداختن بچه‌ها می‌آید. بعد صدای همان مرد بلند شد داد زد: «آقا، آقا». برگشتم. او را نگاه کردم نایلون سیاه را رو به من تکان می‌داد.